

ارائه شده توسط

لینگو لرن | Lingo Learn

برترین ارائه دهنده خدمات کمک آموزشی کانون زبان شامل: سوال و
سامری، دیکشنری کانون، آموزش های رایگان و کاربردی و...

 LingoLearn_official

 LingoLearn

{هرگونه کپی برداری بدون ذکر نام صاحب اثر شرعا و قانونا حرام و قابل پیگیری می باشد.}

Advance2

Unit3

Stolen Friendship

دوستی ربوده شده

Mark Tyler was grateful for the **shelter** of his nephew's home, and he tried to show his **gratitude**. He liked to be outdoors, and so he kept the flower beds in **meticulous** order, even though **kneeling** was difficult and getting up was even more so. And when Lucy, his nephew's wife, stayed late at her clubs or charity committee meetings, Mark would have the table set and dinner half going.

مارک تایلر برای پناه‌خانه برادرزاده‌اش سپاسگزار بود و سعی می‌کرد قدردانی خود را نشان دهد. او دوست داشت در فضای باز باشد، بنابراین حتی اگر زانو زدن سخت بود و بلند شدن از این هم بیشتر، باغچه گل‌ها را مرتب نگه می‌داشت. و زمانی که لوسی، همسر برادرزاده‌اش، تا دیروقت در کلوپ‌ها یا جلسات کمیته خیریه‌اش می‌ماند، مارک میز را آماده می‌کرد و شام را تقریباً آماده می‌کرد.

At such times Lucy would rush in breathlessly and say, "Uncle Mark, you're a darling!" All evening the glow of her words would warm his heart. He was old and his hair was silver-gray, but his eyes were still an unfaded blue in his sun-bronzed face, and his understanding was **keen** and **intuitive**, He respected Lucy's wish to have every chair and vase just so, every flower and **shrub** tended

properly.

در چنین مواقعی، لوسی نفس نفس زنان می آمد و می گفت: "عمو مارک، تو ماهی!" تمام غروب درخشش کلمات لوسی به او دلگرمی می داد. او پیر بود و موهایش نقره ای مایل به خاکستری، اما چشمانش هنوز آبی تازه ای در صورت برنزی اش بود و درک او تیزبین و شهودی بود، او به خواسته ی لوسی برای نظم داشتن هر صندلی و گلدان احترام می گذاشت، برای همین از هر گل و بوته به درستی نگهداری می شد.

John and Lucy had no children, but they were constantly busy with business and social activities. This Mark knew, was an unconscious effort to fill in the empty spot in their lives. He was well aware that their hearts were big, or they'd never have taken him into their home. So he was shyly eager to please, **humbly** happy when they took note of him, careful not to **intrude** in their lives. And he was lonely.

جان و لوسی فرزندی نداشتند، اما آنها دائماً مشغول کار و فعالیت های اجتماعی بودند. مارک می دانست این قضیه، تلاشی ناخودآگاه برای پر کردن جای خالی زندگی آنها بود. او به خوبی می دانست که قلب آنها بزرگ و مهربان است، و گرنه هرگز او را به خانه خود نمی بردند. بنابراین با کم رویی مشتاق جلب رضایت بود، با فروتنی وقتی به او توجه می کردند خوشحال بود و مراقب بود که در زندگی آنها دخالت نکند. او تنها بود.

That was how he came to know the **setter**. It was white, its body **flecked** lightly with brown, and its legs and tail beautifully **feathered**. It belonged to the Wilsons, who had recently moved into the **colonial house** directly across the

street. In the daytime, the setter waited through the long hours with **brooding**, **forlorn** patience, but when the two small Wilson children came home from school in the afternoon, he burst into life with a **frenzy** of joyous activity, waving his tail like a **plume**.

اینگونه بود که او با سگ شکاری آشنا شد. سفید بود، بدنش بطور خفیفی رگه های قهوه ای داشت و پاها و دمش حاشیه موی زیبایی داشتند. متعلق به ویلسون ها بود که اخیراً به خانه مستعمراتی که درست در آن طرف خیابان، نقل مکان کرده بودند. در طول روز، سگ شکاری ساعت های طولانی را با حالتی غصه دار و تنها منتظر می ماند، اما وقتی دو کودک کوچک ویلسون بعد از ظهر از مدرسه به خانه می آمدند، او جان می گرفت و دیوانه وار شادی خود را نشان می داد و دم خود را مانند یک پر تزئینی روی کلاه تکان می داد.

In the evenings, after the children had gone to bed, he lay quietly outside the door, lifting his head eagerly when someone came out, lowering it **dejectedly** when the person paid him no **heed**. Old Mark observed all this as he took the walks that were one of his small forms of pleasure, or when he worked in the yard. "The dog's lonesome, same as me," he would say to himself, and each day he would pause in front of the Wilson house and speak softly to the dog. The setter would lift his head in careful **contemplation**, his eyes wary.

عصرها، بعد از اینکه بچه ها به رختخواب می رفتند، آرام بیرون در دراز کشید، وقتی کسی بیرون می آمد سرش را با اشتیاق بالا می گرفت و وقتی آن شخص به او توجهی نمی کرد سرش را با ناراحتی پایین می آورد. مارک پیر همه اینها را هنگام پیاده روی که یکی از لذت های کوچک او بود یا زمانی که در حیاط کار می کرد مشاهده می کرد. با خودش می گفت: «سگ هم مثل من تنهاست» و

هر روز جلوی خانه ویلسون مکث می کرد و به آرامی با سگ صحبت می کرد. سگ شکاری سرش را با تأمل دقیق بلند می کرد و چشمانش محتاطانه بود.

Once when Mark stopped, the setter **crept** toward him, then suddenly turned and went back to the house. In time, Mark learned that the children called the dog Ricky. And since he had never seen the setter enjoying a bone, he made it a point one day to ask Mrs. Wilson whether she minded if he occasionally brought one to Ricky. "Heavens, no!" she said. "I'm afraid the children are the only ones who pay much attention to him.

یکبار که مارک متوقف شد، سگ شکاری به سمت او خزید، سپس ناگهان برگشت و به خانه بازگشت. با گذشت زمان، مارک متوجه شد که بچه ها سگ را ریکی صدا می کنند. از آنجایی که او هرگز سگ شکاری را در حال لذت بردن از یک استخوان ندیده بود، یک روز پیگیر این قصیه شد که از خانم ویلسون پرسد که آیا اشکالی ندارد که او گهگاهی یکی را برای ریکی بیاورد. "وای، نه!" او گفت. "متاسفم فقط بچه ها هستند که به او توجه زیادی می کنند.

We wouldn't bother with a dog if it weren't for them." When she had gone back into the house, Mark **unwrapped** the bone he had brought. "You'll like this, **fellow**," he said gently. He laid the bone on the grass and went back across the street to work in the flower beds. The following day, when Mark Tyler went over, the setter came closer. Then, finally, the day arrived when he carefully took a bone from Mark's hand. Still another day, when there was no bone, he let Mark touch his head **briefly**.

اگر بخاطر آنها نبود خودمان را به خاطر یک سگ به دردسر نمی انداختیم." وقتی او به خانه

برگشت، مارک کاغذ استخوانی را که آورده بود باز کرد. او به آرامی گفت: "این را دوست خواهی داشت، رفیق." استخوان را روی چمن گذاشت و به آن طرف خیابان برگشت تا روی باغچه کار کند. روز بعد، وقتی مارک تایلر سرزد، سگ شکاری نزدیک تر شد. سپس بالاخره روزی فرا رسید که او با احتیاط استخوانی را از دست مارک گرفت. حتی یک روز دیگر، زمانی که استخوانی وجود نداشت، او اجازه داد مارک برای مدت کوتاهی سرش را لمس کند.

As time went by, the setter began watching for Mark, his tail **wagging**, his eyes **expectant**. Slowly, shyly, they grew to know each other keeping a reserved distance as gentlemen should. One morning as Mark set forth on his walk, he found Ricky close behind him. Unsure of his welcome, the dog waited. Then as Mark spoke to him, Ricky began running ahead happily **scouting** the bushes. After that, they shared a daily **excursion**.

با گذشت زمان، سگ شکاری شروع به انتظار کشیدن برای مارک کرد، دم او تکان می خورد و چشمانش منتظر بود. آهسته آهسته، خجالتی، یکدیگر را شناختند و درعین حال فاصله ای احتیاطی مثل افراد اصیل را نگه داشتند. یک روز صبح که مارک ره سپار پیاده روی بود، متوجه شد ریکی از پشت سرش نزدیک دارد می آید. سگ منتظر بود زیرا از اینکه آمدنش باعث شادی مارک است یا خیر مطمئن نبود. سپس همانطور که مارک با او صحبت کرد، ریکی با خوشحالی شروع به دویدن و گشت زدن در بوته ها کرد. پس از آن، آنها یک گردش روزانه را به اشتراک گذاشتند.

Eventually, the setter began coming into the yard when Mark was working in the garden. His approaches were always **tentative**, as if he had often been **repulsed**; his **amber** eyes would search Mark's deeply as he waited for a friendly pat. Then, as if his joy could not be contained, he would race in mad circles until Mark

coaxed him into quietness. One day as Mark patted him, the dog lifted one side of his mouth in a painful sort of **grimace**. "By **jingo!**" Mark said, laughing. "I'd swear you're smiling at me." Little by little the bond strengthened between the old man and the dog.

در نهایت، زمانی که مارک در باغ کار می کرد، سگ شکاری شروع به ورود به حیاط کرد. نزدیک شدن های او همیشه آزمایشی بود، گویی اغلب پس زده شده بود. چشمان کهربایی او در حالی که منتظر یک نوازش دوستانه بود، عمیقاً به جستجو در چشمان مارک می پرداخت. سپس، گویی که نمی توان شادی اش را مهار کرد، بصورت دایره ای دیوانه وار می دوید تا اینکه مارک او را به سکوت تشویق کرد. یک روز وقتی مارک او را نوازش کرد، سگ یک طرف دهان او را با حالتی دردناک بلند کرد. "عجب!" مارک با خنده گفت. "قسم می خورم که داری به من لبخند می زنی." کم کم پیوند بین پیرمرد و سگ محکم شد.

Each was considerate of the other. Ricky, careful of the Tyler grounds, waited **cautiously** join Mark. And Mark, now that the bond of friendship and respect had been **established**, never called to him; Ricky had a right to give of himself as he chose. Their friendship grew **inevitably** into love. Ricky's **amber** eyes lighted up, when Mark came outdoors. He waved his tail madly or **tugged** at Mark's pants or rolled over and over in an **ecstasy** of joy.

هر کدام نسبت به دیگری مراعات داشت. ریکی که مراقب محوطه تایلر بود، با احتیاط منتظر ماند تا به مارک بپیوندد. و مارک، اکنون که پیوند دوستی و احترام برقرار شده بود، هرگز او را صدا نمی زد. ریکی این حق را داشت که هر طور که می خواهد وقت بگذارد و به سراغ مارک بیاید. دوستی آنها ناگزیر به عشق تبدیل شد. وقتی مارک به بیرون آمد، چشمان کهربایی ریکی برق می زد. دمش

را دیوانه‌وار تکان می‌داد یا شلووار مارک را می‌کشید یا از خوشحالی بارها و بارها غلت می‌خورد.

As for Mark, without his quite realizing it, his days took on new life and meaning. Ricky came often at night now, seeming to know the times when Mark was alone, just as he knew Mark's room-the one with the small **porch adjoining**, which gave Mark a private entrance to the house. The setter would lie on the **mat** in front of the door-or stand waiting until Mark became aware of him. He was aware that he wouldn't be invited to come inside, but if Mark came out and spoke soft, loving words to him, Ricky went home **content**.

در مورد مارک، بدون اینکه او اصلاً متوجه شود، روزهای او زندگی و معنای جدیدی پیدا کرد. ریکی اغلب شب‌ها می‌آمد، به نظر می‌رسید زمان‌هایی را که مارک تنها بود، می‌دانست؛ درست همانطور که اتاق مارک را می‌شناخت - اتاقی با ایوان کوچک مجاور، که به مارک یک ورودی خصوصی به خانه می‌داد. سگ شکاری روی پادری دراز می‌کشید یا منتظر می‌ماند تا مارک از حضور او آگاه شود. او می‌دانست که از او دعوت نمی‌شود تا داخل برود (اجازه ی ورود به خانه را ندارد)، اما اگر مارک بیرون می‌آمد و کلمات آرام و محبت آمیزی به او می‌گفت، ریکی راضی به خانه می‌رفت.

The love that Ricky gave to Mark was completely apart from the love he gave to the Wilson children. It was the love of a dog for his master, a master who spoke gentle words to him, gave him a bone now and then, took him for walks, and waited tolerantly while he made explorations or **foolishly** chased a low flying bird... It had never occurred to Mark that Ricky might be taken away from him. The news came with **stunning** suddenness. First, word spread through the neighborhood that the Wilsons were moving to the country.

عشقی که ریکی به مارک داشت کاملاً جدا از عشق او به فرزندان ویلسون بود. عشق سگ به اربابش بود، استادی که با محبت به او می گفت، گاه و بی گاه استخوانی به او می داد، او را به گردش می برد و با حوصله منتظر می ماند تا او به کاوش پردازد یا احمقانه به تعقیب یک پرنده کم ارتفاع می پرداخت... هرگز به ذهن مارک خطور نکرده بود که ممکن است ریکی را از او بگیرند. این خبر با ناگهانی خیره کننده ای اتفاق افتاد. ابتدا، خبر در محله پخش شد که ویلسون ها در حال نقل مکان به روستا هستند.

Next, their house was sold; and then, one **bleak** day, the moving van came. The **void** in Mark's life those first few days was almost unbearable. "Uncle Mark, you're doing too much," Lucy told him as he worked **ceaselessly** at one small task after another. "Have to keep **limber**," he said, smiling. He didn't talk about Ricky's being gone. He didn't say that a man eighty years old learns to live with pain and disappointment. He said very little at all, and, after a few days, he began taking walks again alone.

بعد، خانه آنها فروخته شد و سپس، یک روز تاریک، ون در حال حرکت آمد. خلا زندگی مارک در آن چند روز اول تقریباً غیر قابل تحمل بود. لوسی در حالی که او بی وقفه روی کارهای کوچک یکی پس از دیگری کار می کرد به او گفت: "عمو مارک، تو داری خیلی کار می کنی." او در حالی که لبخند می زد گفت: "باید خودمو سرحال نگه دارم." او در مورد رفتن ریکی صحبت نکرد. نگفت یک مرد هشتاد ساله یاد می گیرد با درد و ناامیدی زندگی کند. خیلی کم حرف می زد و بعد از چند روز دوباره به تنهایی شروع به پیاده روی کرد.

It was on a night about two weeks later-an evening when Lucy and John were out- that he heard it, the soft **scratching** at his door. He waited, his heart

pounding, not daring to believe his ears. Then the soft, familiar scratching came again, and with a sudden trembling joy he went to the door and opened it. Ricky was weary and **travel worn**, but his amber eyes were alight. And as Mark looked at him, he lifted one side of his mouth in the eager, **homely** smile. "You didn't forget!" Mark whispered. "You've come back-come back to me." But he knew this was not right.

در یک شب حدود دو هفته بعد - یک شب زمانی که لوسی و جان بیرون بودند - صدای خراش ملایم روی خانه را شنید. منتظر ماند، قلبش به تپش افتاد و جرات باور کردن گوش هایش را نداشت. سپس خراش ملایم و آشنا دوباره شنیده شد و با شادی لرزان ناگهانی به سمت در رفت و در را باز کرد. ریکی خسته از سفر بود، اما چشمان کهربایی او روشن بود. و همانطور که مارک به او نگاه کرد، یک طرف دهانش را با لبخندی مشتاقانه و دوستانه بالا آورد. "تو فراموش نکردی!" مارک زمزمه کرد. "تو برگشتی - برگشتی پیش من." اما او می دانست که این درست نیست.

Though his hands ached to pat the setter's head, he held back. One **rapturous** welcome from him and Ricky would be a **tramp**. The two of them could be friends, sharing loneliness, while the setter lived close by; but now his rightful home was miles away, and a dog so divided in **allegiance** was no dog at all. Perhaps he understood Ricky better than the Wilsons did, Mark thought, but the Wilson children loved the dog.

اگرچه دستانش برای ضربه زدن به سر سگ شکاری پر می زد، اما او را عقب نگه داشت. یک استقبال هیجان انگیز از سوی او و ریکی یک سگ ولگرد خواهد بود. هر دوی آنها می توانستند با هم دوست باشند و در تنهاییشان را با هم شریک شوند، زمانی که سگ شکاری در همسایگی زندگی می کرد. اما اکنون خانه واقعی او کیلومترها دورتر بود و سگی که به این وفاداری دوگانه

باشد اصلاً سگ حساب نمی شد. مارک فکر کرد شاید او بهتر از ویلسون ها ریکی را درک می کرد، اما بچه های ویلسون سگ را دوست داشتند.

Mark forced himself to remember Billy Wilson with his arms about Ricky, forced himself to think of Ricky hunting **quail** and **pheasant** on forest **trails**, and romping in wide-open fields amid the excitement of country sounds and smells. As the dog **whined** softly and drew closer to Mark, the old man's heart was torn between joy and **anguish**. He drew back from the door and closed it. After a few moments he went to the telephone.

مارک خود را مجبور کرد تا بیلی ویلسون در حالی که دست هایش را دور ریکی حلقه کرده به یاد بیاورد، خود را مجبور کرد به شکار بلدرچین و قرقاول ریکی در مسیرهای جنگلی فکر کند و اینکه در میان هیجان صداها و بوهای روستایی در زمین های باز پرسه می زند. وقتی سگ به آرامی ناله می کرد و به مارک نزدیک می شد، قلب پیرمرد بین شادی و اندوه بود. از در عقب نشینی کرد و در را بست. بعد از چند لحظه به سمت تلفن رفت.

"I guess he missed your old house," he said, when he had Mrs. Wilson on the wire. "I thought I'd call before you worried." When Mr. Wilson arrived, Ricky still lay outside Mark's door, his eyes **bewildered**. "What'll i do?" Mr. Wilson J said gruffly to the dog. "**Tie** you up out there in the country?" Except to say good morning and good evening, Mark had never talked to Mr. Wilson before. Now he said, "That's a fine dog. I know you got him for your children, but part of him needs you too, if you don't mind an old man telling you this." He paused a moment, embarrassed, and then went on:

وقتی خانم ویلسون را روی سیم داشت گفت: "حدس می زنم دلش برای خانه قدیمی شما تنگ شده بود." "فکر کردم قبل از اینکه نگران بشین زنگ بزنم." وقتی آقای ویلسون آمد، ریکی هنوز بیرون درب مارک دراز کشیده بود و چشمانش گیج شده بود. "من چه کار کنم؟" آقای ویلسون جی با خشم به سگ گفت. "تو را در روستا بیندم؟" مارک به جز گفتن صبح بخیر و عصر بخیر، قبلاً با آقای ویلسون صحبت نکرده بود. اما الان به او گفت: "این سگ خوبی است. من می دانم که شما او را برای فرزندان خود انتخاب کرده اید، اما بخشی از او هم به شما نیاز دارد، اگر شما ناراحت نمی شوید که یک پیرمرد این را به شما بگوید." کمی مکث کرد، در حالت شرمندگی بعد ادامه داد:

"Talk to him. Let him lie by your fire at night. Walk through the woods with him. Take him hunting. Get to know him, and you'll never regret it. Two children, country freedom, a man for **steadiness**-that's heaven for a dog." Mr. Wilson listened. He had obviously been angry at having to make the long trip into town, but as he gazed at Mark and then down at the waiting dog, his expression changed.

"با او صحبت کن، بگذار شب کنار آتش دراز بکشد. با او در جنگل قدم بزن. او را به شکار ببر. سعی کنید او را بشناسید و مطمئن باشید هرگز پشیمان نخواهید شد. دو فرزند، آزادی روستایی، مردی برای ثبات - این برای یک سگ بهشت است." آقای ویلسون گوش داد. او آشکارا از این که مجبور بود سفر طولانی به شهر را انجام دهد عصبانی بود، اما همانطور که به مارک و سپس به سگ منتظر خیر شد، قیافه اش تغییر کرد.

"I think you're right, Mr. Tyler," he said. "I...hadn't thought about that." He reached down and **stroked** the setter's head. "Well, old fellow, how about going home?" he said. Ricky **hesitated** and then looked up at Mark, his eyes uncertain.

With **hollow** sense of loss, Mark knew it was over: he'd never see the setter again. "Go home, Ricky." he said with quiet **authority**. "Go home, boy."

او گفت: "فکر می کنم حق با شماست آقای تایلر." "من...به این موضوع فکر نکرده بودم." او دستش را پایین آورد و سر سگ شکاری را نوازش کرد. "خب، دوست قدیمی نظرت چیه بریم خونه؟" ریکی تردید کرد و بعد به بالا با چشمانی نامطمئن به مارک نگاه انداخت. مارک با احساس پوچ از دست دادن می دانست که دیگر تمام شده است: او دیگر هرگز سگ شکاری را نخواهد دید. "به خانه برو، ریکی." "با یک اقتدار آرام گفت. "برو خونه پسر."

New word: English explanation / معنی فارسی

Shelter: building which temporarily houses homeless people or animals/give refuge, provide a safe haven/ حمایت، پناه، پناه گاه

Gratitude: gratefulness, thankfulness, appreciation/ قدردانی

Kneeling: act of bending down on the knee or knees/ زانو زدن

Meticulous: pedantic, cautious concerning minute details; scrupulous/a meticulous person does things very carefully and with great attention to detail/ ترسو، باریک بین، خیلی دقیق، وسواسی

Keen: wailing mournful sound, lamentation (especially for the dead)/ حساس، زیرک، مشتاق

Intuitive: instinctive, sensitive; of intuition (of instinctive knowledge or understanding which stems from feeling rather than thinking)/ اهل شهود، ذاتی

Shrub: perennial plant which has woody stems and branches and ranges in height from very low to the size of a small tree, bush/ بوته، درختچه

Humbly: simply; modestly; submissively, meekly/ فروتنانه، از روی فروتنی بافتادگی

Intrude: if someone intrudes, they go into a place where they are not supposed to be/ دخالت کردن، بزور داخل شدن، سرزده آمدن

Setter: person or thing that sets; typesetter, one who arranges type into camera-ready copy; variety of large hunting dog/ سگ شکاری

Flecked: flecks are small marks on a surface, or objects that look like small marks/ نقطه، خال، رگه رگه کردن، خط خط کردن

Feathered: having or covered with feathers; like a feather; moving swiftly/ پردار، پوشیده از پر

Colonial house: Colonial houses are built in a traditional style of architecture that dates back to the U.S. Colonial era. They are designed to comfortably serve as a family home, and typically feature a rectangular shape with gabled roofs, symmetrical windows, neutral color schemes, and flat exterior walls.

Brooding: something that is brooding is disturbing and threatening; a literary word/ احساس غم، اضطراب

Forlorn: if you are forlorn, you are lonely and unhappy/ تنها و بی‌کس

Plume: feather, group of feathers; large body of vapor or fluid that expands upwards and/or outward/ بالیدن، با پر اراستن

Frenzy: excite, madden, agitate, make hysterical/ هیجان، دیوانگی، شور

Dejectedly: in a dispirited and depressed manner, sadly.

Heed: if you heed someone's advice, you pay attention to it/ توجه، اعتنا کردن (به)، محل گذاشتن، ملاحظه کردن

Contemplation: looking at; thinking about; meditation, deep thought/ تامل، مراقبت

Crept: crept is the past tense and past participle of creep/ خزیدن، سینه مال رفتن، مورمور شدن

Unwrapped: remove the wrapping from (a package)/ دست نخورده، باز نشده، از پوشش در آوردن

Fellow: having membership in, belonging to/ دوست، رفیق

Briefly: something that happens briefly happens for a very short period of time/
بطور خلاصه

Wagging: (especially with reference to an animal's tail) move or cause to move rapidly to and fro/ دم تکان دادن

Expectant: one who is expecting or anticipating / ابستن، در انتظار

Scouting: act of reconnoitering; act of gathering information; activities of the boy or girl scouts/ شناسایی

Excursion: organized for a particular reason or for a particular group of people/
گردش، سیر، گشت

Tentative: tentative theories or arrangements are still at an experimental or preparatory stage/ با دودلی، موقتی

Repulsed: if something repulses you, you find it horrible and disgusting, and you want to avoid it/ پس زنی، دفع، راندن

Amber: fossilized pine tree resin; yellowish brown color/ کهربایی

Coaxed: if you coax someone to do something, you gently try to persuade them to do it/ راضی کردن، مجاب کردن

Grimace: distortion of the facial features (to express disgust, disapproval, anger, etc.)/ تظاهر، ادا و اصول، دهن کجی، شکلک

Jingo: radical patriot, one who holds extreme nationalistic views/ میهن پرست
اجی مجی، افراطی

Cautiously: carefully, warily/ از روی احتیاط، با توجه، بامواظبت

Established: if you establish an organization or a system, you create it in a way that is intended to be permanent/ تصدیق کردن، معین کردن، برقرار کردن

Inevitably: if something inevitably happens or will happen, it is the only possible result/ به طور اجتناب ناپذیری، بناچار

Mat: piece of coarse fabric for wiping shoes, doormat / پادری

Porch: a porch is a sheltered area at the entrance to a building. it has a roof and sometimes walls/ تراس خانه

Adjoining: touching; being situated next to, bordering on; attached/ نزدیک، مجاور،

همسایه

Tugged: if you tug something or tug at it, you give it a quick pull / تقلا، کوشش

Ecstasy: mood and mind altering amphetamine derivative that was first used in experimental/ الهام، خلسه، وجد

Content: satisfy; be satisfied/ خوشنود، خرسند کردن، راضی کردن، قانع کردن

Foolishly: stupidly, in a silly manner/ بطور احمقانه ای

Stunning: capable of causing emotional shock, capable of causing insensibility/ جذاب، گیرا، دلفریب، مدهوش کننده

Bleak: cold; cheerless, gloomy; bare/ بی روح، بی هیجان

Void: a void is a situation or state of affairs which seems empty because it has no

interest, excitement, or value/ پوچ، بی اعتبار، عاری، تهی، خالی

Ceaselessly: continually, incessantly, without stopping/ بی وقفه، مدام

Limber: if you limber up, you prepare for a sport by doing exercises/ تاشو، خم شو،

خمیده، مطیع، خمیده

Scratching: fingernails to relieve an itch; make a grating sound/ خراش دادن،

خاراندن، خراشاندن

Pounding: if your heart is pounding, it is beating with a strong, fast rhythm/ با

مشت زدن، کوبیدن، ساییدن، زدن

Travel worn: tired by travel/ خسته ی سفر

Homely: if something is homely, it is simple and ordinary/ خودمانی، دوستانه، مهربانانه

، مثل خانه

Rapturous: a rapturous feeling or reaction is one of great happiness or

enthusiasm/ هیجان انگیز، دارای شور و شغف

Tramp: beggar, vagabond/ اواره، ولگرد، اوارگی

Allegiance: your allegiance to a group, person, or belief is your support for and loyalty to them/ وفاداری، بیعت، تابعیت

Quail: any species of small game bird from the genus coturnix/ بلدرچین

Pheasant: a pheasant is a bird with a long tail, sometimes shot for sport and then eaten/ قرقاول

Trail: a trail is a rough path across open country or through forests/ دنباله و مسیر

Whined: make a high squeaking noise/ نق و نوق کردن، ناله کردن

Anguish: anguish is great mental or physical suffering/ عذاب، غم و اندوه، اضطراب

Bewildered: if you are bewildered, you are very confused and cannot understand something or decide what to do/ مات و مبهوت

Tie: if you tie one thing to another, you fasten it to the other thing using string or

rope/ بستن، گره زدن

Steadiness: stability, firmness; sureness; constancy, regularity/ پایداری، استواری

Stroke: hit, beat; mark with a short line, cross out/ ضربه، حرکت، ضربت

Hesitate: if you hesitate, you pause slightly while you are doing something or just before you do it, usually because you are uncertain/ تعلل کردن

Hollow: empty, having nothing inside; bowl shaped, concave; worthless, meaningless/ حفره، کاواک، چاله، تهی، غیر صمیمی

Authority: if you have authority over someone, you have the power to control them/ توانایی، اختیار، اعتبار، قدرت

New Word	Synonym	Antonym
Authority	power, control, jurisdiction	
Hollow	hole, cavity, sunken area	
Hesitate	waver, be uncertain, be indecisive, stammer	
Tie	Necktie, rope, cord link	
Bewildered	confused, perplexed, stupefied	
Anguish	agony, torment, anxiety, fear	
Trail	track, footprints, path, way	
Allegiance	loyalty, faithfulness, devotion, obedience, duty	
Rapturous	joyful, ecstatic, blissful	
Homely	domestic, cozy	
Scratching	scrape, abrasion, cut	

Void	emptiness, space, vacuity, opening, gap	
Stunning	attractive	
Tugged	pull, drag, tow	
Porch	balcony, veranda, patio, portico	
Inevitably	inescapably, certainly	
Established	set up, found, base	
Coaxed	tempt, entice; wheedle	
Repulsed	refusal, rejection; repulsion	
Tentative	Temporary, hesitant	
Excursion	outing, trip	
Briefly	in short, in an abbreviated manner	
Fellow	friend, buddy	
Heed	attention, consideration, thought	

Frenzy	excitement, madness, agitation, hysteria	
Forlorn	unhappy, sad; abandoned, forsaken	
Intrude	Interfere, push in, break in	
Keen	lament, mourn	
Shelter	secure location, protected place	